

و نکته‌ها؛ (دوم) بیشتر احتمال دارد به تعدادی رسالات جداگانه بینجامد تا به اثری بهم پیوسته؛ (سوم) هنوز ممکن نیست که میان متن اصلی و دلیلها و توضیحهای فرعی، یعنی میان «متن» و «حواشی» آن، تمیز داد؛ (چهارم) غالباً مطالبی تأیید نشده دارد، که می‌توان آنها را «نخستین تخمینها» نامید؛ احتمالاً بعضی از آنها را بعد، پس از تحقیق بیشتر، باید کنار گذاشت، و چه‌بسا نظریات مخالف آنها درست باشد؛ (پنجم) از دامنه وسیع و حدود نامشخص موضوع نباید در پرتو نکات یادشده سوءتعبیر کرد؛ مطلقاً قصد ندارم که آتش شله قلمکاری در کتابی متعارف یا هیولائی دایرةالمعارف مانند گردآورم که به اختصار به هرچیز، و همه چیز بپردازد. رساله‌های عمده؛ پیش‌گفتار کلی؛ گسترش گروههای روشنفکر ایتالیا تا ۱۸۷۰؛ دوره‌های مختلف - ادبیات عامه پسند در داستانهای دنباله‌دار - فرهنگ عامه و ذوق سلیم - مسأله زبان ادبی و لهجه‌ها - دست پروردگان پندر برشانی - اصلاحگرانی و رنسانس - ماکیاولی - مدرسه و تعلیم و تربیت ملی - مقام کروچه در فرهنگ ایتالیا تا جنگ جهانی دوم - بیداری ایتالیا^{۱۲} و حزب عمل^{۱۳} - اوگو فوسکولو و منشأ علم معانی و بیان ملی - تئاتر ایتالیا - تاریخ جنبش کاتولیک - کاتولیکها: جامع، یسوعی، نوآور - کمون قرون وسطائی به‌عنوان مرحله اقتصادی - تعاونی حکومت - تأثیر جهانی روشنفکران ایتالیائی تا قرن هیجدهم - واکنش درمقابل نبودن فرهنگ ملی - توده‌ای در ایتالیا؛ آینده‌گرایان (فوتوریستها) - تنها مکتب جامع و معنی آن برای سازمان کامل فرهنگ ملی - «لوریانیسم»^{۱۴} به عنوان نشان بارز و ویژه روشنفکران ایتالیا - جای خالی «زاکوبنیسم» در بیداری ایتالیا - ماکیاولی به‌عنوان تکنولوژیست (فناور) سیاسی و مرد عمل سیاسی. تنظیم مجدد مطالب: (۱) روشنفکران، مسائل پژوهشی و مدرسی؛ (۲) ماکیاولی؛ (۳) مفهومیهای عمده و موضوعهای فرهنگی (۴) مدخلی بر پژوهشی درباره فلسفه و یادداشتهای انتقادی بر رساله‌ای توده‌پسند در جامعه‌شناسی؛ (۵) تاریخ جنبش کاتولیکی، جامع، یسوعی، نوآور؛ (۶) یادداشتهای گوناگون پژوهشگرانه (گذشته و حال)؛ (۷)

12. Risorgimento

13. Partito d'Azione

۱۴. لوریانگرانی Lorianism، که با نام آکیله لوریا Achille Loria (۱۸۵۷-۱۹۴۳) اقتصاددان پوزیتیویست تداعی می‌شود، برای گرامشی طبقه‌ای است که نوعی بلاهت روشنفکرانه را تجسم می‌بخشد و در قسمت آخر روشنفکران و سازمان فرهنگ Gli Intellettuali e l'organizzazione [ر.ک. کتابشناسی] به آن پرداخته شده است. نمونه‌ای از تخیلات لوریا این بود که در آینده طبقه سرمایه‌دار بر اثر اختراع هواپیما در هم فرو خواهد ریخت، زیرا که کارگران با هواپیما یا بالون از قید بردگی خواهند گریخت؛ یکی دیگر اینکه اخلاق و تمدن مستقیماً با ارتفاع از سطح دریا بستگی دارد، پس می‌توان با ساختن زندانهای در قلّه کوهها تبهکاران را اصلاح کرد. گرامشی بر آن بود که این گونه مفهومیهای عجیب و غریب، کار تصادف نیست بلکه چهره‌ای از فرهنگ ملی است، و هر کشوری «لوریانگرانی» خاص خود را دارد.

بیداری ایتالیا (به معنای که بیداری در عصر او مودثو ۱۵ داشتیم، ولی با تکیه کردن بر جنبه‌های ایتالیائی آن)؛ (۸) شاگردان و پیروان پدر برشانی و ادبیات توده‌ای (نکات ادبی)؛ (۹) لوریانگرائی؛ (۱۰) نکاتی درباره روزنامه‌نگاری.

بدین ترتیب، به رغم نیروی جسمانی که پیوسته به کاهش می‌گرائید، و سرخوردگی بزرگ او از بابت روابطی که قطع گردیده یا به دلیل سوء تفاهمهای دوجانبه به حال ابهام درآمده بود، گرامشی، بکار ادامه می‌داد.

احتمالا در این دوره از تنی که هم بیمار بود و هم تیمار نمی‌شد، توقمی بیش از حد داشته است. سرانجام از پادرامد:

به مرحله‌ای رسیده‌ام که قدرت مقاومتم نزدیک به درهم شکستن است. نمی‌دانم نتیجه چه خواهد بود. در چند روز اخیر بیشتر از همیشه در عزم احساس بیماری کرده‌ام، هشت روز است که بیش از سه ربع ساعت در شب نخوابیده‌ام، و گاهی اصلا چشم برهم نگذاشته‌ام. بیخوابی شاید خودش بیماری خاصی ایجاد نکند، ولی بیشک کسالت‌های موجود دیگر را چنان وخیم می‌کند، و چنان احساس بدبختی به آدمی می‌دهد، که زندگانی تحمل‌ناپذیر می‌شود [۲۹ اوت ۱۹۳۲].

در نتیجه این فشارها، بدخلق شده بود. بعضی فکرها که از احساساتی بودن چاره‌ناپذیر تاتیانا سرچشمه می‌گرفت، بکلی او را از کوره بدر می‌برد ۱۶. می‌خواست که او برای همیشه به مسکو برود ۱۷.

۱۵. Adolfo Omodeo (۱۸۸۹-۱۹۴۶): مورخی آزادیخواه، مؤلف پژوهش مهمی درباره بیداری ملت ایتالیا در نیمه قرن نوزدهم Risorgimento، که در ۱۹۳۲ انتشار یافت.

۱۶. «اخیراً که درباره گذشته بار دیگر به فکر پرداخته‌ام برایم مسلم شده است که وقتی یولیا در سال برایم فقط دو یا سه نامه می‌نوشت، آن هم با سه‌های و پر از نشانه‌های آشکار گرفتاریها و تلاشها، قسمتی در آن بر اثر بیماریش بوده است، و قسمتی دیگر مربوط به آنچه شما درباره من به او گفته بودید، چیزی که موجب هتک شرف من بوده و او بنحوی معقول فکر کرده است که این وضع از طرف من پیدا شده و بدین طریق به او انتقال یافته است. اگر جز این باشد چه عملی می‌توان برای اشارات اخیر در نوشته‌های او یافت حاکی از اینکه در گذشته درباره‌ام نامنصفانه داوری کرده بوده است؟»

۱۷. «یولیا عقیده دارد که شما از آن رو در رم مانده‌اید و پیش کسافتان نمی‌روید که نمی‌توانید با عزم جزم ارتباط (نسبتاً) نزدیکی را که بامن دارید قطع کنید. نمی‌دانم مطلب درست است، یا این یکی از دلایل است، یا تنها دلیلی است، که شما را به اینجا پابند کرده است. اما اگر چنین است باید تصمیم بگیرید و بروید.»

دو عامل تازه هم در يك زمان به عوامل عصبی بودن او افزوده شد. از گراتسیتا شنیده بود که مادرش ممکن است بمیرد؛ و از طریق کارلو شنیده بود که محتمل است از زندان آزاد شود.

خانم پپینا چندین ماه بود که بیمار و بستری بود. در هفتم اکتبر ۱۹۳۲ گراتسیتا این خبر بسیار بد را برایش نوشت: مادرتان وصیت‌هایش را کرده است و دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست. یادداشتی از ادمئا، بیشتر دلگرم‌کننده بود، ولی آثار ضربه نامه اولی برجا ماند:

فکر اینکه مادر ممکن است بمیرد در حالی که من از همه چیز بیخبرم، و هرگز دوباره نخواهم دیدش دست از سرم بر نمی‌دارد و شب و روز مرا سیاه کرده است. من او را در حالی که سرشار از نیرو و سرزندگی بود بیدار می‌آورم، و آنقدر خاطرات زنده از زندگانی گذشته خانوادگی به من هجوم می‌آورند که نمی‌توانم باور کنم او در وضعی است که تو وصف کرده‌ای، و خود او احساس می‌کند که بزودی ما را ترك خواهد گفت. نمی‌دانم که آیا تو (گراتسیتا) می‌توانی در او این احساس را برانگیزی که همیشه چقدر دوستش داشته‌ام، و چگونه یکی از بزرگترین غمهای زندگی من و یکی از چیزهایی که بزرگترین اثر را بر سرشت من داشته، همیشه این بوده است که می‌دیدم چگونه وجودش لحظه‌ای آسایش به خود ندیده است، چطور روزگار می‌گذرانید و هیچ کار برای خوشایند خود نمی‌کرد، و هرگز آرامشی طولانی نداشت (۱۷ اکتبر ۱۹۳۲).

در این نوع افکار غرق بود که در اواخر ماه تلگرامی از طرف کارلو رسید: «خبر عفو شنیده‌ام و تو در نظری. لطفاً تلگراف کن، حضور من لازم است یانه.» در واقع اقداماتی برای عفو یا کوتاه کردن مدت محکومیت (که شامل زندانیان سیاسی هم می‌شد) برای دهمین سالگرد راهپیمائی رم در نظر گرفته شده بود. اگر چه مدت محکومیت گرامشی کوتاه شد، ولی مطلقاً صحبت از آزادی بلافاصله‌اش در میان نبود. تلگرام کارلو سبب شد که او «به مدت هفت یا هشت ساعت» باور کند که مشقات زندان مرتفع شده است، و واقعیت امر به صورت نومیدتی تلخ سر رسید. و بیشتر از این جهت تلخ بود که دیگر نمی‌توانست امیدی به امکان‌رهایی به نوعی دیگر داشته باشد.

در اوایل ۱۹۳۲ شنیده بود که در سطح بالا، بین واتیکان و اتحاد جماهیر شوروی، برای تعویض زندانیان سیاسی (که از جمله آنان

تاریخ‌نویس و سیاست‌مردی به نام پلاتون میخایلوویچ کرژنتسف^{۱۸} و سیاست‌مرد دیگری به اسم ماکار^{۱۹} بودند) مذاکراتی انجام شده است. پس از شکست کنفرانس جنوا (آوریل - مه ۱۹۲۲) روابط بین شوروی و واتیکان سرد شده بود، ولی هنوز امکان تفاهم درباره بعضی مسائل مورد علاقه متقابل وجود داشت. بدین ترتیب پاپ آزادی چپلاک^{۲۰} اسقف اعظم موژیلوف^{۲۱} را، که در سال ۱۹۲۳ محکوم به مرگ شده بود، بدست آورد، و مسأله آزادی گرامشی هم قسمتی از طرح مربوط به مبادله سایر کشیشان زندانی بود. اسقف جوسپه پیتساردو^{۲۲} (که بعدها کاردینال شد) به عنوان معاون وزیر خارجه واتیکان برای بازدید زندان توری رفت. نتوانسته بود گرامشی را ببیند ولی برای او کارتی گذاشته بود^{۲۳}.

بعد مذاکرات معلق ماند. چه وقت و به ابتکار چه کسی؟ آیا انحراف گرامشی از خط جدید استالینی، علی‌رغم کوششهای جنارو برای پنهان داشتن آن، و قبل از گزارش لیزا (مارس ۱۹۳۳) در خارج زندان به گوش کسی رسیده بود؟ یا موسولینی شخصاً با این معامله مخالف بود؟ در سپتامبر ۱۹۳۲ کارلو گرامشی ده روز تعطیل خود را در گیلارتزا گذراند. بیشتر به منظور دیدار مادرش که حالش روز به روز وخیمتر می‌شد. وقتی به بخش اصلی ایتالیا بازگشت، به توری رفت. ناگزیر شد که تقریباً یک هفته در این شهر کوچک بماند. آنتونیو می‌خواست بعضی مسائل بسیار حساس و دقیق را با او در میان بگذارد ولی هیچ‌یک از ملاقاتها مصادف با پاسداری نگهبان مورد اعتمادش که بتواند براحته صحبت کند، نمی‌شد. بالاخره نوبت آن نگهبان رسید و آنتونیو توانست به برادرش درباره فعالیت‌های واتیکان و بازدید پیتساردو سخن بگوید. از تاتیانا که او را در جریان این اقدامات نگذاشته بود بشدت عصبانی بود. می‌توانست در این باره فکرهای خوبی به او بدهد، ولی تاتیانا مدتی بود که در توری نبود. کارلو پرسر راه به دیدار تاتیانا در رم رفت و از گفتگویش با آنتونیو با او صحبت کرد، و او هم به نوبه خود آنچه را از طریق محافل سفارت شوروی شنیده بود،

18. Platon Michailovich Kerzhentsev

19. Makar

20. Cheplak

21. Mogilev

22. Giuseppe Pizzardo

۲۳. این کارت در مؤسسه گرامشی در رم محفوظ است. بر آن چنین چاپ شده است: «عالیجناب جوسپه پیتساردو معاون وزارت خارجه حضرت قدسی مآب» و با دست علاوه شده بود «با ارادت».

به گوش کارلو رساند. لیتوینف^{۲۴} به صورت رسمی به وسیله سفیر ایتالیا در مسکو پیشنهاد تعویض را داده بود، ولی موسولینی شخصا در قضیه مداخله کرده و پیشنهاد را بشدت رد کرده بود. بنابراین امید به آزادی از این طریق هم بدل به یاس شد. راه چاره دیگری بنظر نمی رسید.

گرامشی، تلخکام و خسته از بیماری جسمی، در صدد یافتن راهی بود که روابطش را با یولیا به طور قاطع روشن کند و از ایهاما و دودلیهایی که وجود داشت خلاص شود. حال یولیا بهتر بود، یا لااقل بنظر می آمد که مراحل حاد بیماری عصبی را پشت سر گذاشته باشد. در نظر گرامشی پیشرفت او آشکار بود: «نحوه فکر کردنت دوباره زلال و روشن شده است. عاری از آن تردیدها و تأسفها و دودلیها.» (اول اوت ۱۹۳۲). «بوضوح هر هفته قدمهای بلند و سریعی به سمت بهبود و سلامت کامل برمی داری» (دوم اوت ۱۹۳۲). و باردیگر در ۹ اوت در نامه ای به تاتیانا: «بنظرم می رسد که حالا می توانیم با اطمینان بگوئیم که یولیا دوره حاد بیماری را پشت سر گذاشته و زندگی جدیدی را آغاز کرده است.»

ولی برای جبران لطمات به پیش از اینها نیاز بود. شاید سفر یولیا و بچه ها به ایتالیا می توانست مختصری از طراوت قدیم روابط آن دو را بازگرداند؟ آنتونیو امیدوار بود که چنین شود. انعکاسی از این آرزو را در نامه ای که تاتیانا در ۳۰ نوامبر ۱۹۳۲ به گراتسیتا نوشته است می بینیم: «خیلی وقت نیست که از یولیا و بچه ها باخبر شدم، همه حالشان خوب است. یولیانو می خواسته است به پدرش نامه بنویسد و عکس او را بخواهد. باید امیدوار باشیم که بزودی این بچه بتواند پدر خودش را بشناسد، مگر نه؟ امیدمان را از دست ندهیم.»

ولی یولیا هرگز نیامد. آنتونیو مدتها بود که دیگر از تلاش برای درك رفتار زنش دست برداشته بود: «من آدمی ساده و بی شیله پيله از مردم ساردنیا هستم، و حریف بفرنجیهای دیگران شدن خسته ام می کند.» حالا که میل داشت گذشته خود را با بیرحمی تجزیه و تحلیل کند به این نتیجه می رسید که در قبال یولیا مقصر بوده است. این تقصیر خودخواهی او بوده است: نه آن خودخواهی متعارف که «آدمی دیگران را به عنوان وسایل و ابزار خوشی و خوشبختی خود بکار می گیرد»، بلکه خودخواهی از نوعی غیر معمولتر، و بسیار مرتبط با زندگی او به

عنوان مبارزی سیاسی.

وقتی که کسی زندگی‌اش را وقف هدف واحدی می‌کند و تمام نیرو و اراده‌اش را بر آن متمرکز می‌سازد، آیا چاره‌ای جز این هست که حساب شخصیش را بی‌محل می‌کند (یکلی، و اگر نه یکلی لاقلاً مختصری)؟ آدمی همیشه در آن لحظه متوجه این نکته نیست. ولی سرانجام زمانی می‌رسد که بدهیهای پرداخته نشده را باید پرداخت. آنگاه آدمی می‌فهمد که در نظر کسانی که تصورش را نمی‌کرده است که او را خودخواه بیندارند، چنین جلوه کرده است. و آدمی منبع اشتباهایش را در ضعفش کشف می‌کند، ضعف در این که نتوانسته است خطر تنها ماندن را بجان بخرد؛ نتوانسته است پیوند و الفت و رابطه ایجاد نکند.

آیا این درد را درمانی بود؟ آیا جبران این «ضعف» دیرین میسر بود؟ گرامشی تصور می‌کرد که جواب بازگشت به‌انزوا و تنهایی است و حق این است که او آزادی یولیا را به‌وی بازگرداند. یولیا سی و شش سال داشت، هنوز آنقدر جوان بود که بتواند زندگانی بی‌دغدغه‌تری برای خود فراهم آورد. آنتونیو پار اول در ۱۴ نوامبر ۱۹۳۲ از نقشه‌اش با تاتیانا سخن گفت:

مطلبی است که پرداختن به آن دشوار است، ولی باید بکوشم. گوش کن. چندی پیش درباره زنانی صحبت بود که شوهرانشان محکومیت‌های طولانی دارند، و این زنان به‌این نتیجه رسیده‌اند که با این اوضاع و شرایط، پیوند آنان دیگر اخلاقاً معتبر نیست، و برای خود زندگی جدیدی آغاز کرده‌اند. تا آنجا که شنیده‌ام این کار یکطرفه انجام شده است. درباره این کار از دیدگاههای مختلف داوریهای گوناگون می‌توان کرد. خود من پس از چندبار تفکر در این باره، به‌این نتیجه رسیده‌ام که این کار کاملاً قابل فهم و موجه است. نمی‌خواهم بگویم کار ساده‌ای است، یا می‌شود این کار را کرد بی‌آنکه کسی آزرده شود، یا نقارهائی بوجود آید. ولی با این همه، اگر لازم باشد می‌شود انجامش داد... چرا باید موجود زنده‌ای به کسی که در حکم مرده است، بسته باقی بماند؟... همان‌طور که گفتم، ساده نیست، مفهوم این بریدن قطعی است، زخمی دردناک، و حتی تا مدتی بعد از این تصمیم احساس پشیمانی و شک وجود خواهد داشت؛ ولی لاقلاً مشخص است که این همه با زمان التیام می‌یابد و زندگانی تازه‌ای از آن جوانه خواهد زد. این حرفها را چنان با عزم جزم، به تو می‌گویم تا (امیدوارم) به یولیا بگوئی - یا از من بخواهی که خودم مستقیم به او بگویم. حرفهایم کاملاً جدی است: مدت‌ها درباره آن فکر کرده‌ام، شاید از همان اولین روز بازداشت به بعد، در ابتدا به شوخی، ولی رفته‌رفته جدی و عمیق. این را هم نادیده نگرفته‌ام که

چنین حرکتی احتمالاً به نظر شاعرانه بیاید. آگاهم که حتی ممکن است به نظر گریزی زیر کانه بیاید یا باج و رشوه‌ای احساساتی (که من این امکان را تقدیم می‌کنم، تا مغلوب بزرگواری و بلندی روح من شوی و ناگزیر آن را رد کنی...) اما اولین قدم را من باید بردارم، از این بابت خاطر جمع است... معتقدم که اگر چه یولیا دیگر دختر بچه نیست، ولی بسادگی می‌تواند زندگانی تازه‌ای برای خود دستوپا کند. می‌تواند معنی و جهت جدیدی - اگر لازم باشد از بن و ریشه - به زندگی خود بدهد. این کار بسیاری از مسائل مرتبط با هم را حل خواهد کرد. من در لاک ساردنیائیم فرو خواهم رفت. نمی‌گویم که رفیج نخواهم کشید. ولی هر روز که بگذرد سختتر خواهم شد و به این وضع بیشتر خو خواهم گرفت. تحمل خواهم کرد، عادت خواهم کرد... در این باره تو خود باید بسیار قوی فکر و بکلی بیطرف باشی. باید درباره آنچه گفتم با خونسردی و آرامی فکر کنی، و تصور می‌کنم، باید در درجه اول زندگی و آینده یولیا را در نظر بگیری.

این تصمیم گرامشی، بیشک نه ناگهانی گرفته شده بود و نه از سر خلق تنگی. یک هفته بعد به تاتیانا نوشت (۲۱ نوامبر):

هنوز در انتظار نامه‌ای هستم که گفته‌ای در راه است و جواب آخرین نامه من به تو است؛ اما مطلقاً این اشاره‌ها و کنایه‌ها را دوست ندارم. اصلاً نمی‌فهمم که جمله «احساسات من برای این حال و وضع مناسب نیست» یعنی چه. در هر حال موضوع «احساسات» نیست، این موضوع عوامل بسیار دیگری را دربر دارد، و در آن جدا کردن احساسات از عقل کار آسانی نیست. گیرم احساس باشد؛ اما شرایط این احساس نه انگیزه عاطفی است، و نه شور غریزی، بلکه تفکری است عمیق و طولانی و آرام و درباره موضوع.

و در پنجم دسامبر:

تانیای عزیز، باید از تو تمنا کنم که نامه ۱۴ نوامبر مرا نه به بحث بگذاری، نه تجزیه و تحلیل کنی، و نه رد نمائی... فقط یک مطلب را جواب بده: آیا حاضری یا نه که واسطه برای رساندن آنچه برایت نوشتم به یولیا باشی؟ آنچه می‌خواهم فقط یک آری است یا یک نه. هر کوشش دیگری برای منتفی کردن موضوع خلق مرا تنگ خواهد کرد. مثل عمل جراحی است - یا به معنای بریدن سر - و فقط وقتی قابل توجه است که قاطعانه انجام شود، با یک ضربه استوار. و گرنه شکنجه چینی خواهد بود. دلم می‌خواست بلافاصله جواب می‌دادی. اگر نمی‌توانی صبور باش^{۲۰}، اما دست کم کارد را در داخل زخم مچرخان.

در ۳۰ دسامبر ۱۹۳۲ خانم پپینا در گیلارتزا درگذشت. خانواده آنتونیو که فکر می‌کردند او نمی‌تواند این ضربه را تحمل کند، خبر را به او ندادند: سه‌ماه بعد، در سوم آوریل ۱۹۳۳ آنتونیو به ترزینا نوشته است: «قبل از آنکه فراموشم شود به مناسبت عید فصح بهترین آرزوهای قلبم را به مادر تقدیم کن. فراموشم شد که به مناسبت روز نامگذاری به او تبریک بگویم و از این بابت سخت شرمندهام.»

۲۸

در آغاز سال ۱۹۳۳ گرامشی صالی سراسر مصیبت و درد را تحمل کرده بود، و سال نو هم به همان اندازه سیاه می‌نمود. او شگونهای بد را در چند جمله در دوم ژانویه ۱۹۳۳ نوشته است:

سال گذشته برای من چندان یادگارهای خوشی نداشت، بدترین سال من در زندان بود. سال نو هم در وضعی که اکنون هستم چندان دلگریب بنظر نمی‌رسد. اگر سال ۳۲ بد بود سال ۳۳ تقریباً محکوم است به بدتر بودن. خیلی ضعیف شده‌ام و باری که باید بدوش بکشم مردم سنگینتر می‌شود. رابطه بین نیروهائی که باید از آنها یاری بخواهم و کوششهایی که باید بجا آورم هر روز نامطلوبتر از روز پیش می‌شود. نه تنها روحیه‌ام را از دست نداده‌ام؛ بلکه بعکس، نیروی اراده من از واقع بینیی که خود را مجبور می‌کنم با آن واقعیات وضع و مقاومتم را در مقابل آنها تجزیه و تحلیل کنم، مایه تازه‌ای می‌گیرد.

حقیقت این بود که به سبب نبودن تیمار و درمان صحیح، گرامشی به آهستگی به سوی مرگ می‌رفت. بیخوابیش ادامه داشت، و گاهی احساس می‌کرد که «گوئی میان زمین و آسمان، بی توازن جسمی، آویزانم، حالی مانند حمله سرگیجه و دوار سر، یامستی مفرط.» تمامی دندانهایش ریخته بود. مبتلا به دردناکترین اختلالات معده بود، و شروع کرده بود به رنج کشیدن از سل و تصلب سرخرگها، و از بیماری پاتا (نوعی عفونت ناشی از بیماری ریوی که مهره‌های پشت را می‌خورد و در پشت ماهیچه‌ها ایجاد تورم می‌کند) در زحمت بود.

ولی استعداد نقادی و نیروی اراده‌ش، لااقل در ماههای اول

۱۹۳۳، کاملاً برجا بود. گفتم، اینها از تن در حال تجزیه‌اش بکلی برکنارند، و از بیماریهای تن متأثر نمی‌شوند و روشنی و نیروی آنها محفوظ مانده است. «لحظات بسیار زشتی را گذرانده، وضع جسمی بسیاری را حس کرده‌ام، ولی هرگز تسلیم این ضعف نشده‌ام و - تا آنجا که می‌توان چنین مسائلی را پیش‌بینی کرد - گمان نمی‌کنم در آینده هم تسلیم شوم. هرچه بیشتر از درد و ضعفم آگاه می‌شوم، بیشتر خود را کوچک می‌کنم و از هرمثقال از نیروی اراده‌ام برای ادامه کار استفاده می‌کنم» (۳۰ ژانویه ۱۹۳۳). نتیجه، زندگی پرشکنتج‌ای بود، «نفرت‌انگیز» و بینهایت تحمل‌ناپذیر. اما با این همه، گرامشی همچنان می‌خواست که زنده بماند:

از چندی پیش، حدود یک‌سالونیم، چیزی را تحمل می‌کنم که شاید بتوان آن را فاجعه مداوم نامید. دیگر نمی‌توانم بخوبی در مقابل بیماریهای جسمی واکنش نشان بدهم، حس می‌کنم که نیرویم قطره‌قطره از بدنم بیرون می‌چکد. با این همه، تسلیم نخواهم شد، و راه کمترین مقاومت را پیش خواهم گرفت. هیچ چیز - هرچند کهنه و نامحتمل - که بتواند دردم را سبک سازد یا درمان کند، نادیده نمی‌گیرم. فکر می‌کنم نادیده گرفتن کمترین امکان هم، به یک معنی، در حکم خودکشی است. می‌دانم که وجودم مملو از تضاد شده است؛ اما نه چنان مملو که مسائلی ابتدائی از این قبیل را درک نکنم [نامه به تاتیانا، ۱۳ فوریه ۱۹۲۳].

ولی گرامشی از استخوان و رگ و پی ساخته شده بود نه از اندیشه محض، کابوسی که به تکرار بر او می‌تاخت رنج‌هایش می‌ساخت؛ تا آن وقت توانسته بود که در مقابل ایجاد وحشت فاشیست‌ها مقاومت کند، نتوانسته بودند او را بفریبند تا تقاضای عفو کند. اما اگر دردهای جسمی بکلی از پای درآوردش و فکرش تسلیم فشار شود، چه روی خواهد داد؟ در یکی از «دفتر»ها نوشته است:

شنیده می‌شود که مردم گفته‌اند: «او که پنج سال تحمل کرد، چرا شش سال نکرد؟ حتماً می‌توانست یک سال دیگر هم مقاومت کند و سربلند بیرون آید.» بعضی اوقات این فقط علاج واقعه بعد از وقوع است، زیرا که شخص مورد بحث در سال پنجم نمی‌داند که باید فقط یک سال دیگر رنج را تحمل کند. ولی از اینکه بگذریم این شخص در سال پنجم، همان کس سال چهارم، سال سوم، سال دوم و سال اول نیست؛ آدمی است با شخصیتی جدید، کاملاً جدید. کسی است که گذشت سالها آن قیدهای اخلاقی، و آن قدرت مقاومی را که با آن آغاز کرده بود، خورده است.

نمونه آن آدمخواری است.

شرح مفصلتری از این مثال را در نامه‌ای به تاتیانا داده است:

کشتی غرق شده‌ای را مجسم کن و تنی چند را که توانسته‌اند در قایق کوچکی نجات یابند، بی‌آنکه مطلقاً بدانند، کجا، کی و بعد از چه مصیبت‌هایی محتمل است به ساحل برسند. طبعاً هیچ يك از آنان، قبل از غرق کشتی، تصور این را نداشت که کشتی ممکن است غرق شود... و مسلماً هرگز فکر نکرده بود که در صورت غرق شدن کشتی به چه کارهائی دست خواهد زد، مثلاً آدمخواری. اگر قبل از حادثه از هر يك از آنان می‌پرسیدی که آدم‌خوردن را ترجیح می‌دهد یا مردن را، با کمال صداقت جواب می‌داد که اگر ناگزیر به انتخاب یکی از این دو شود، مردن را انتخاب خواهد کرد. بعد کشتی غرق می‌شود، و نجات در قایق كوچك، و غیره. بعد از چند روز بی‌غذائی، مفهوم آدمخواری به شکل دیگری خود را می‌نمایاند... و سرانجام زمانی می‌رسد که چند نفری که حضور دارند آدمخوار می‌شوند. اما آیا برآستی اینان همان کسان گذشته‌اند؟ در فاصله میان این دو لحظه، لحظه‌ای که سؤالی مطلقاً ذهنی و علمی مطرح شد، و زمانی که انتخاب برآنان تحمیل شد و ضرورت یافت، ذرات وجودشان دگرگون شده است... و می‌توان گفت که اینان همان کسان که گذشته بودند، نیستند، مگر به معنی صرفاً حقوقی و اداری.

نکته اینجاست که گرامشی تصور می‌کرد که جهش مشابهی در درون او پیش آمده است:

شخصیت آدمی دوپاره می‌شود: يك قسمت ناظر جریان است و قسمت دیگر جریان را تحمل می‌کند، اما قسمتی که ناظر است (تا وقتی این قسمت باقی است، یعنی تا زمانی که هنوز آدمی سلطه‌ای بر نفس خود دارد، و امکان اینکه جلو خود را بگیرد هست) احساس می‌کند که در موقعیتی ناپایدار قرار گرفته است و می‌داند که در لحظه‌ای معین دیگر کاری از او ساخته نیست، بنحوی که دیگر سلطه بر نفس باقی نخواهد ماند و تمام شخصیت آدمی در «فردی» دیگر حل خواهد شد، که انگیزه-های دیگر، خواسته‌های دیگر، و نحوه تفکری دیگر دارد...

این کلمات در دوشنبه ۶ مارس ۱۹۳۳ نوشته شده است. چند روز قبل از این تاریخ زندانیان دیگر دیده بودند که گرامشی برای رفتن از این سمت به آن سمت حیاط زندان بر روی پاهای خود می‌لرزید. تاتیانا هم کاملاً از ضعف فوق‌العاده او آگاه شده بود (او در این زمان

در پانسیون در توری زندگی می‌کرد). در اول مارس تاتیانا به ترزینا نوشت: «گمان می‌کنم که در حد امکان آمدن و دیدن او امری حیاتی است، چون بیشک دوره بسیار بدی را می‌گذرانند، آنقدر بد که مرا بوحشت انداخته است. جرات نکرده بود که مرگ مادرش را به او اطلاع دهد، و از چشم‌انداز وقتی که ناگزیر چنین باید بکند برخوردار می‌لرزید: «فکر اینکه به حکم ضرورت از مصیبتی که بر او و برادرانش وارد شده است باخبر شود - اصلاً نمی‌توانم مجسم کنم که چگونه این خبر را تحمل خواهد کرد.» در صبح سه‌شنبه ۷ مارس - یعنی روز بعد از نوشتن نامه درباره کشتی غرق شده - گرامشی اندکی پس از بیرون آمدن از بستر نقش زمین شد و دید که دیگر نمی‌تواند خودش از جا بلند شود.

گرامشی هدیسان می‌گفت، دورفیق به نوبت در سلولش از او مراقبت می‌کردند. و گرامشی بعداً از آنان - گوستاو و ترومبیتی^۲ از اهالی بولونیا و کارگری از اهالی گروستو^۳ شنید که هم‌اش درباره جاودانگی روح حرف می‌زده و گاه سخنانش را با عبارات خشم‌آلودی که به لهجه ساردنیائی می‌گفته، قطع می‌کرده است. «ظاهراً همه شب را درباره جاودانگی روح به معنائی واقع‌گرایانه و تاریخی برای شنوندگان داد سخن می‌داده‌ام، یعنی درباره باقی‌ماندن اعمال مفید و ضروری ما بعد از مرگ، و ادغام این اعمال در جریان تاریخی جهان صرف‌نظر از آرزوهای شخصیمان، و از این قبیل. شنونده من کارگری بوده است از مردم گروستو، که خواب از پا در انداخته بودش، و مطمئنم که فکر می‌کرده بکلی به سرم زده است، همانطور که افسر نگهبان کشیک هم فکر کرده بود.» این وضع در نتیجه تصلب سرخرگها پیش آمده بود. دوران حاد بیماری چند روز طول کشید:

مدتی به زبانی صحبت کرده بودم که هیچ کس نمی‌فهمیده است، حتماً لهجه ساردنیائی بوده است، چون تا چند روز پیش، متوجه شدم که بی‌آنکه تعمدی داشته باشم کلمات و جملات ساردنیائی را با ایتالیائی مخلوط می‌کنم. پنجره‌ها و دیوارها در نظرم از شکل‌های مختلف و صورت‌ها و هیکل‌های آدمی پر شده بود، بخصوص صورت‌های آدمیانی که چندان ترسناک هم نبودند، بلکه بعکس، در حالات مختلف لبخند هم می‌زدند و مانند اینها. بیشتر اوقات به نظرم می‌رسید که توده‌های متراکم ولی سیال در هوای مقابل من بوجود می‌آید که بتدریج جمع می‌شود و بر سر من فرود می‌آید، و مرا به ضرب بر روی تخت می‌اندازد. شبکیه چشمانم

2. Gustavo Trombetti

3. Grosseto

مدام تصاویری از گذشته می گرفت و بر تصاویر تازه تری منطبق می ساخت، و کارهایی نظیر این در حس شنوایی هم، دچار اوهام بودم. هر بار که چشمم را می بستم که آرامشی بیابم، صداهائی را بوضوح می شنیدم که می گفت: «اینجائی؟» «خوابی؟» یا کلمات مقطع دیگری از این قبیل.

بدین ترتیب «بخش ناظر» وجود گرامشی از بین نرفته بود، و هنوز می توانست نقادانه در آنچه پراو می گذرد بنگردد. از همان ابتدای حمله بیماری تصلب سرخرگها، می ترسید که مبادا تغییری که از آن وحشت دارد در راه باشد، و شخصیت سابق او مقهور این شخصیت جدید بی اخلاق و قادر به «آدمخواری»، بشود. ولی در حقیقت منش او بر اثر شکست بدنی، به پستی کشیده نشد. تاتیانا به دیدنش رفت:

در حالی که آنتونیو داشت می کوشید تا مرا متقاعد سازد که واقعا هر کاری را که ممکن بوده کرده است تا وضع زندان را تا حد امکان مناسب سازد، و هیچ اقدام دیگری درباره سلامت من تا وقتی در زندان است ممکن نیست... در لحظه ای نگهبانی که حضور داشت به طرف من برگشت و گفت من باید به نینو بگویم که چه کند: «حالا که مدعی است هر کاری را که لازم بوده کرده است، مهمترین کار را هم باید بکند.» نمی دانی چقدر ناراحت شدم وقتی که نگهبان (بعد از آنکه من اشاره کردم که مقصودش را نفهمیده ام) به حرفهایش ادامه داد و گفت: «خانم، باید به شوهر خواهرتان مطالبی را که ما در دفتر درباره اش حرف می زدیم بگوئید...» بعد نینو بی آنکه بخشم آید، و با آرامشی که واقعا موجب تعجب بود، به نگهبان گفت: «متوجه شدم، ولی این مسأله که تا زگی ندارد، خیلی هم قدیمی است... مقصود شما این است که تقاضای عفو کنم، مگر نه؟ از نظر من این تقاضا نوعی خودکشی است. فکر می کنم اگر مسأله این باشد که آدم خودکشی را انتخاب کند، راه سریع آن ارجح است. ولی این قصه دیگر کهنه شده است.» بعد من گفتم که در ده هم همه، بجز کارمندان زندان، همین پیشنهاد را می کنند، و این پیشنهاد از طرف این مردم بیچاره نشانه سوءنیتشان نیست - بلکه علامت همدلی آنهاست. او پذیرفت که این پیشنهاد بیشتر از سرکوری و نادانی است تا از سر بدخواهی... راستش را بگویم، بعضی اوقات نمی فهمم که چرا نینو باید از شکستی روشنفکرانه چنین بترسد...

تاتیانا در ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۲ درخواستی برای رسیدگی بهتر به وضع او به رئیس دولت نوشته و تقاضا کرده بود که به پزشکی از

خارج اجازه داده شود که آنتونیو را معاینه کند. در مارس ۱۹۳۳ به پروفیسور اومبرتو آرکانجلی^۴ اجازه داده شد که او را در زندان ببیند. به نظر وی هرگونه بهبود در وضع گرامشی بستگی تام به تغییری اساسی در اوضاع زندگیش داشت، و فقط در صورتی امکانپذیر بود که بخشوده شود. گرامشی تقاضا دادن برای بخشودگی را یکلی رد کرد، و اشاره به این موضوع از گواهی پزشکی، که بدین شرح بود، حذف شد:

آنتونیو گرامشی مبتلا به بیماری «پات» است. مبتلا به تغییر جسمی بافتهاست. قسمت بالای ریه راست او از سل آسیب دیده است و این ضایعه موجب دوبار خونریزی شده، که یکی از این دوبار، خونریزی شدیدی، و با قبی که چند روز طول کشیده همراه بوده است. بعلاوه مبتلا به تصلب سرخرگها توأم با فشار خون در رگهاست. چندین بار به حال انعا افتاده و بیهوش بوده، و لکنت‌زبانی داشته که روزها به‌درازا کشیده است. از اکتبر ۱۹۳۲ هفت کیلو وزن کم کرده است.

پروفیسور آرکانجلی در خاتمه گواهی افزوده بود: «با وضع موجود گرامشی مدت زیادی زنده نخواهد ماند. انتقال او به بیمارستان یا درمانگاه، واجب عینی است، مگر آنکه آزادی مشروط به او داده شود.» ولی تا مدتها در وضع گرامشی تغییر قابل ملاحظه‌ای در زندان داده نشد.

ناراحتیهای جسمی، او را عصبی و بدخلق کرده بود. لحنش نسبت به آنها که دوستشان می‌داشت خشم‌آلود شده بود؛ بیحوصله بود و خیلی زود خشم می‌گرفت. ولی تاتیانا و کارلو هر دو آگاه بودند که این کج‌تابیها چقدر قابل اغماض است و در سرسپردگی کوتاهی نمی‌کردند. پس از کشیدن نقشه جدائی قانونی از یولیا، بارها در این باره تصمیم خود را تغییر داده بود، گاه از این‌کار پشیمان و منصرف می‌شد، و گاه تقاضای جدائی کامل می‌کرد. هنوز یولیا را دوست داشت؛ و تمام تردیدهایش از همین حقیقت ساده سرچشمه می‌گرفت. در ۲۷ مارس، یعنی بیست روز پس از حمله و تصلب سرخرگها به یولیا نوشت: «مدتی است از تو نامه‌ای ندارم از بچه‌ها بیخبرم. در این مدت چند نامه نوشته‌ام. فکر می‌کنم تاتیانا هم خبر و نامه‌ای دریافت نداشته است. خواهش می‌کنم نامه‌ای بنویس و از نگرانی نجاتم بده.» بعلاوه، به سبب بیخبری از مادرش هم داشت احساس نگرانی می‌کرد. سکوت

4. Umberto Arcangeli

کاملی که دربارهٔ مادر مراعات می‌شد هنوز چنان بدگمانش نکرده بود که حقیقت را حدس بزند. اما ناراحت بود. در ۳۰ آوریل به ترزینا نوشت: «دوکارت پستال مبین بهترین آرزوهای خودت و گراتسیتا و همهٔ بچه‌ها رسیده است. خبری از مادر نداده‌ای، و از او هیچ اثری بر کارتها نبود. خواهش می‌کنم از احوالش برایم بنویس و از گراتسیتا هم بنخواه که نامه بنویسد.»

چند هفته‌ای وضع گرامشی بنسبت بد نبود؛ ولی بعد بسرعت رو به وخامت رفت. درمانهای پزشکی توری برای بیماریهای متعدد او، بکلی نارسا بود. کاملاً واضح بود که باید از مادهٔ ۱۷۶ قانون جزای ایتالیا استفاده کند؛ این ماده صریحاً مقرر می‌دارد که به زندانیانی که به بیماریهای وخیم مبتلا هستند آزادی مشروط داده شود. یا دست‌کم — چون که این حق داده نشده بود — از مراقبت پزشکی و درمانی بسیار بهتری بهره‌مند شوند. گرامشی ناگزیر بود بیشتر اوقات را بر تخت چوبی باریک زندان بگذراند. («بر روی تخت می‌توانم دراز بکشم و چشمانم را ببندم تا دیوارهایی را که به دور سرم می‌چرخند نبینم»). در ۲۹ مه نامه‌ای نوشته بود و در آن گفتهٔ رومن رولان — «بدبینی فکر و خوش‌بینی اراده» — را که در واقع شمارش شده بود تکرار کرده:

تا همین اواخر من، به اصطلاح، بدبین ذهنی و خوش‌بین اراده بودم. یعنی، هرچند در کمال وضوح می‌دیدم که احتمالاً شرایط فوق‌العاده نامطلوب مانع آن است که در وضع (هم از نظر قانونی و هم آنچه مربوط به سلامت است) بهبودی حاصل شود، مع‌هذا اعتقاد داشتم که با کوششی به‌رهبری عقل و با شکیبائی و تدبیر بیشتر، و حداکثر استفاده از همان موقعیتهای مطلوب معدود، امکان بدست‌آوردن بعضی چیزها هست؛ مثلاً جسماً زنده ماندن، یا مثلاً جلو فرار تدریجی نیرو از بدن را گرفتن، که دارد آنچه را در وجود من ارزنده است می‌رباید. ولی دیگر به‌این مطلب اعتقاد ندارم: منظورم این نیست که تسلیم شده‌ام. ولی به‌این معنی است، که دیگر راهی به‌خارج یا به‌جلو نمی‌بینم، و دیگر ذخیرهٔ نیروئی که از آن استفاده کنم وجود ندارد.

جواب وزارتخانه به تقاضای انتقالش به بیمارستان زندان هنوز نرسیده بود. در ۱۵ ژوئن، باز تاتیانا به‌دیدنش رفت («دیدم که تمام صورتش به سبب چرک‌کردن لثه‌هایش متورم بود»). چند روز بعد، بدگمانیش از بدتر شدن حال گرامشی، تأیید شد. در ۲۱ ژوئن تاتیانا به نیلده پریلی نوشت: «نینو نوشته است که حالش به‌بدی هفتم مارس

است که به حال اغما افتاد... دوباره در نامه‌اش به موضوع یولیا پرداخته است، مثل نوامبر گذشته، من عجیب کلافه و نومیدم. بعد اخباری از مسکو رسید؛ پدرش در ۲۹ مه درگذشته بود. تجسم وضع ذهنی او وقتی که در اول ژوئیه به دیدار آنتونیو رفت، مشکل نیست. در مقابل او مردی ایستاده بود که تمام نیروی زنده ماندن از بدنش گریخته بود، از این مرد فقط سایه‌ای برجا مانده بود. و روز بعد نامه‌ای از او به دستش رسید:

فوق‌العاده خسته‌ام. احساس می‌کنم که از همه کس و از همه چیز جدا مانده‌ام. دیدار دیروز ما مؤید این احساس بود. باید بگویم که شکنجه مطلق بود و از ته دل آرزو داشتم که پایان برسد. باید صادقانه، یا ظالمانه، اگر این کلمه مناسبتر باشد، حقیقت را با تو در میان بگذارم. من هیچ حرفی با تو یا با هیچ کس دیگر ندارم. کاملاً به‌ته رسیده‌ام. آخرین کوشش من برای زنده ماندن، و آخرین جنب‌وجوش زندگی در درون من، در ژانویه گذشته به من بازگشت. تو نفهمیدی یا من، با در نظر گرفتن اوضاعی که در آن می‌بایست زندگی کنم و حرف بزنم، نتوانستم مطلب را بفهمانم. حالا دیگر کاری نمی‌توان کرد. باور کن، اگر تو تصادفاً توانستی تجربه‌ای دیگر، نظیر آنچه با من داشتی، در زندگی داشته باشی، بدان که زمان تنها چیزی است که بصواب می‌آید؛ یعنی نام‌دیگری است برای زندگی.

حالا نوبت تاتیانا بود که کله‌شقی کند. حالش خوب نبود و در سنی (نزدیک پنجاه) بود که نمی‌توانست فشارهای این نوع زندگی را بی‌تأثیرات ناگوار تحمل کند. زندگی در دهکده کوچکی چون توری هم مسلماً کمکی به وضع جسمیش نمی‌کرد. ولی مصمم بود که به‌رم باز نگردد، حتی بعد از این نامه. نامه دیگری در ۶ ژوئیه، یعنی چهارروز بعد، رسید:

اجازه گرفته‌ام که نامه دیگری به تو بنویسم. حتماً کاغذی که روزشنبه برایت نوشته بودم تا به حال رسیده است و قطعاً باید سخت آزردمات ساخته باشم. نیم دیوانه شده بودم، و هیچ مطمئن نیستم که بزودی مجنون کامل نشوم... خواهش مندم باور کنی که دیگر نمی‌توانم به این وضع ادامه دهم. دردی که در جمجمه و پشت سرم حس می‌کنم بیچاره‌ام کرده است. اشکال در بکار گرفتن دستهایم بدتر شده است و بدتر هم می‌شود، و نمی‌تواند فقط به تصلب سرخرگها مربوط باشد... امروز یکی از بازرسان زندان به دیدارم آمد و خیلی شدید و غلیظ اطمینان داد که از این پس از من مواظبت بهتری خواهد شد... بازرسان مطمئن کرد که

وزارتخانه درصدد است برایم کاری کند. ازین رو احتمال می‌دهم که انتقال به یکی از زندانهای مجهز به بیمارستان چندان مشکل نباشد. همیشه این نوع کارها را می‌کنند. بیش از این نمی‌توانم حرف بزنم، چون چیز دیگری نمی‌دانم: درباره بیمارستانهای رم و چیویتاویکیا صحبت‌هایی شنیده‌ام، ولی محل برایم مهم نیست. آنچه مهم است خارج شدن از این جهنمی است که دارم بتدریج در آن می‌میرم.

کاری که عاقبت برایش کردند این بود که از سلولی به سلول دیگر منتقلش ساختند. سلول جدید، نیم زیرزمینی بود، علاوه بر اینکه رطوبت داشت، دیوار به دیوار قسمتی بود که مجازاتها در آن اجرا می‌شد. ولی با این همه آرامتر بود. حالا گرامشی يك هم سلولی هم داشت: گوستاوو ترومبیتی. فارغ از جنبالی که در این مدت طولانی تحمل کرده بود، نوعی راحتی حس می‌کرد. چند روز پس از این نقل مکان توانست به تاتیانا بنویسد:

خیال می‌کنم می‌توانم بگویم که مختصری بهترم، اما می‌دانی که چنین داوریهائی چقدر الله بختکی است. تعویض سلول لاقلاً این کمک را به من کرده است که می‌توانم بخوابم، یا در هر حال آن شرایطی که وقتی هم که خیلی خسته بودم مانع خوابم می‌شد و مرا از خواب می‌پراند و بی‌تاب و توان می‌کرد، دیگر وجود ندارد. هنوز خوابم منظم نیست، ولی می‌توانم بخوابم؛ و حتی وقتی هم نتوانم خیلی بی‌تاب نیستم.

دوباره مختصری قدرت مطالعه و نوشتن یافته بود. دفتر ۱ (نکاتی درباره موضوعهای متنوع)، دفتر ۲ (پیشگفتاری بر سیاست) و دفترهای ۴ و ۲۲ (یادداشتهای گوناگون) همه متعلق به ۱۹۳۳ است. ولی تعویض سلول تغییری ناکافی بود. معالجات جدی مورد نیاز بود نه تغییر طبقه ساختمان. مدتی دراز می‌بایست صبرکنند تا وزارتخانه تصمیم بگیرد او را به مکانی که امکان رسیدگی بیشتر به وضعش است، منتقل سازد؛ در این مدت بیماریهایش وخیمتر شد. او محکوم به زندان شده بود، نه محکوم به مرگ. با این حال حس می‌کرد محکومیتی را که می‌گذراند از مرگ بدتر است: بی‌تیمار و درمان و با رنج و دردی تحمل‌ناپذیر، هر روز اندکی به مرگ نزدیکتر می‌شد. این بدگمانی پیدا شده بود که شاید وزارت کشور عمداً در این نقل و انتقال تعلل می‌ورزد، و کارلو تصمیم گرفت که از موسولینی

بخواهد که مستقیماً این اجازه را صادر کند. در ۲۳ اوت ۱۹۳۳ به رم رفت و عریضه را تقدیم کرد. کارلو برای آنکه مطمئن باشد که تقاضا نامه به دست موسولینی می‌رسد، آن را به پزشکی داد که همیشه با واحدی از کمکهای اولیه همراه دیکتاتور به همه سفرها می‌رفت. اما با این همه جواب تأخیر داشت. در آن زمان کمیته‌ای برای آزادی گرامشی و دیگر زندانیان دستگاه فاشیستی در پاریس تشکیل شده بود و اسامی چندتن از مشاهیر، از رومن رولان گرفته تا هانری باربوس در میان اعضای این کمیته دیده می‌شد. نظریات پروفیسور آرکانجلی توسط پیرو اسرافا به مطبوعات داده شد، و در ماه مه در روزنامه‌های انسانیت (لومانیته) و امداد سرخ (سکورسو روسو) (که ارگان تشکیلاتی بود که برای کمک به چپ‌گرایانی که توسط فاشیستها آزار می‌شدند) در ماه ژوئن چاپ شد. تأثیری که این کوشش بر عقاید عمومی بین‌المللی داشت قابل ملاحظه بود. تحت تأثیر این مطلب، دولت فاشیستی ناگزیر سرانجام کمی انعطاف نشان داد و موافقت کرد که حداقل نگذارد که گرامشی بدون مراقبت پزشکی بمیرد.

در اول سپتامبر ۱۹۳۳ پیامی از طرف وزارت کشور به شهرداریهای ویتربو^۷ و ترنی^۸ و ری پتی^۹ و فروسینونه^{۱۰} و رم فرستاده شد و درباره مکانی مناسب، که سفر دریائی نداشته باشد، و دارای درمانگاهی باشد که «مناسب پذیرفتن بعضی زندانیان مهم سیاسی - که مبتلا به سل و دیگر بیماریهای خطرناک هستند و نیاز به درمانهای خاص دارند - باشد و بتوان آنجا را بخوبی تحت نظر داشت و نگهبانی کرده، سؤالهایی شده بود.

ماهها و سالهایی حیاتی در این تأخیر از دست رفته بود - یعنی از زمان اولین خونریزی گرامشی در اوت ۱۹۳۱ تا اولین حمله تصلب سرخرگها در مارس ۱۹۳۳. مکان اقامت جدید او در آخر اکتبر معین شد: این محل در فورمیا (شهر کوچکی در نزدیکی گائتا - نیمه راه رم و ناپل) بود، در کلینیک دکتر جوسپه کوزومانو^{۱۱}، با این شرط که گرامشی خود مخارج را پردازد - ۱۲۰ لیر در روز به علاوه مخارج لازم برای ایجاد امنیت (از قبیل کارگذاشتن میله‌های آهنین و غیره). در ۱۳ نوامبر کارلو به فورمیا رفت تا قرارداد را با درمانگاه امضا کند. دستور حرکت در هیجدهم به توری رسید. گوستاوو ترومبیتی روز عزیمت

6. Soccorso rosso

7. Viterbo

8. Terni

9. Rieti

10. Frosinone

11. Giuseppe Cusumano

را بیاد دارد:

همراه نگهبانی که انباردار زندان بود، من و گرامشی برای آماده کردن اسبابهای او رفتیم. همانطور که قبلا قرار گذاشته بودیم، او سر نگهبان را به حرف گرم کرد و من هیجده دفتر دستنویس او را با بقیه چیزها در چمدان جا دادم (در واقع ۲۱ دفتر بوده است). وقتی به سلول برگشتیم، گرامشی نتوانست بقیه شب را بخوابد... حوالی ساعت ۶ صبح به بعد، وقتی هوا هنوز تاریک بود، اسکورت مسلحی برای بردنش آمد... او را سوار ارابه کردند، اناثش را کنارش گذاشتند و ما خداحافظی کردیم.

سر راه در بیمارستان چیویتاوکیا توقف کردند. «در قطار احساس هیجان وحشتناکی داشتم، پس از شش سال هیچ چیز و جایی را ندیدن، جز همان سقفها، همان دیوارهای بلند، همان صورتهای عبوس؛ حالا می دیدم که دنیای خارج به زندگانی ادامه داده است: مزارعش، جنگلهایش، مردم متعارفش، دسته های پسر بچه هایش، این درختان در اینجا، آن بوستانها در آنجا... ولی همه اینها در مقابل احساسی که از دیدن صورت خودم، پس از این همه مدت، در آینه داشتم، هیچ بود.» غروب همان روز یعنی ۱۹ نوامبر به چیویتاوکیا رسید، بسیاری از «سیاسیها» آنجا بودند: تراچینی، اسکوچیمارو، نگارویله، پاچتا ۱۲. ولی احتیاطهای لازم بعمل آمده بود که گرامشی هیچ يك از آنان را نبیند. چلسته نگارویله می گوید: «فقط یکی از رفقا او را دید و فقط از روی تصادف محض. او را در همان زمان ورود گرامشی، پیش پزشك زندان برده بودند و بعد به ما گفت که گرامشی بسیار آهسته راه می رفت و به نظر تبزده می آمد. خود را در لباده دراز زندانیان پیچیده بود و یقه اش را بالا زده بود.»

۲۹

گرامشی در هفتم دسامبر ۱۹۳۳ به فورمیا رسید. در آنجا ژاندارمی دائماً اتاق او را تحت نظر داشت و گاه تا حدود بیست نفر در راهروها و باغ درمانگاه بالا و پائین می‌رفتند. گرچه نظارت پلیس بنهایت درجه رعایت می‌شد، ولی لااقل از گرامشی مراقبت طبی می‌شد. این درمانگاه، بیمارستان محقری بود، بی‌پزشکان متخصص و تجهیزات کافی؛ و معالجه با تأخیر شروع شد. با این همه بدن گرامشی زود علائم بهبودی نشان داد. هفته‌ای يك بار اجازه داشت در باغ قدم بزند. دکتر کوزومانو گفته بود که این کار لازم است و وزارتخانه اجازه این کار را در ۱۹ دسامبر صادر کرده بود. تاتیانا و کارلو هر دو برای عید میلاد مسیح به دیدنش آمدند:

[کارلو به‌ترزینا نوشته است] در روز عید میلاد نگذاشتند ببینیمش، بنابراین ماهم وقت را با سفری به کاتنا، گذراندیم. صبح روز بعد ساعتی با نینو بودیم و دوساعتی هم در بعد از ظهر... بافتهای قسمت بالای ریه راست نینو سفت شده است (این خبر فقط پیش خودتان بماند). خیلی کوچک و لاغر شده است. روز سه‌شنبه سرحال بود و ما را خیلی مؤدبانه پذیرفت. غروبها تبش کم می‌شود و فشار خونسش پائین می‌آید. وقتی درمانگاه را ترك کردم بسیار کمتر از مواقعی که زندان را ترك می‌گفتم غمزده بودم؛ در حقیقت حتی کم و بیش احساس سبکبالی هم می‌کردم. دوباره امیدوار شده بودم.

تاتیانا گفته است: «کم‌کم اعتماد به نفس و شہامت سابقش را باز می‌یابد، و به‌همین دلیل می‌توان امیدوار بود که وضع جسمیش بهبود یابد. در واقع ناراحتیهای روده هم حالا کمتر شده است، می‌تواند غذا

را با زحمت و درد کمتری هضم کند. با این حال، هنوز تاتیانا نمی‌توانست خبر فوت مادرش را به او بدهد. ترزینا هدیه معمول کریسمس را برایش حاضر کرده و فرستاده بود. کارلو از ژاندارم خواست که آن را در روز بعد از عید میلاد برایش باز کند: «وقتی جمبه بیسکویتها را برای بازرسی ژاندارم باز می‌کرد گفت: «حتماً مادر اینها را پخته است، و من هم حرفش را تصدیق کردم.» در نامه‌ای که تاتیانا به تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۹۳۴ نوشته، گفته است:

طبعاً کارلو دل این را نداشت که چیز دیگری بگوید. همان بهتر که فعلاً درباره این ضایعه خانوادگی چیزی نداند، درحالی که خودش هنوز بیمار است و نیاز به تیمار و درمان دارد؛ با این حال وقتی که ناگزیر شویم حقیقت را به او بگوئیم قطعاً مسائل مشکلی بر ایمان ایجاد خواهد شد. فعلاً باید امیدوار بود که بتوانیم هرچه طولانیتر این موضوع را بتعویق اندازیم، و با هر دروغی هم که بشود او را از شر بحران دیگری محفوظ داریم - به اندازه کافی دلدسر و بحران‌داشته است.

تا هشتم مارس ۱۹۳۴، که به روز نامگذاری مادرش - ۱۹ مارس، روز یوسف مقدس - نزدیک بود، گرامشی از فوت مادرش که یک سال و نیم از آن می‌گذشت، بیخبر بود. برایش نوشته است:

مادر بسیار عزیزم، سال گذشته از آنجا که در این ایام سخت بیمار بودم نتوانستم کارت تبریکی برای شما بفرستم. دلم نمی‌خواهد امسال هم سپری شود و من به شما نگویم که چقدر برایم عزیزید. تاتیانا از احوال و اوضاع جدید من به ترزینا خبر داده است - هنوز وضع مطلوبی نیست، ولی به هر حال با اوضاع سال گذشته قابل قیاس نیست. تا به حال ننوشته بودم، چون تا به حال حال خوب نبود، و تقریباً قادر به نوشتن نبودم؛ در هر حال می‌دانستم که تاتیانا (که هر یکشنبه به دیدار من می‌آید) اخبار را هر بار به شما می‌رساند. هنوز هم کاملاً بر تمام اوضاع جسمی و ذهنی مسلط نیستم. در آن روزهای آخر در توری واقعاً در حال وضع وخیمی بودم، و بهبودم به آهستگی میسر است؛ گاه پس می‌افتم و گاه پیشرفتم نامطمئن است... از شما خیلی گم خبر دارم.

جز این نامه از وقتی به فورمیا رسیده بود نامه‌ای ننوشته بود، و در ۱۳ آوریل تاتیانا به ترزینا نوشته است: «نینو یک کلمه هم به یولیا، یا به من ننوشته است. تنها نامه‌اش همان بوده است که برای بیچاره مادرش نوشته است، تبریک روز نامگذاری، خیال می‌کنم برای نوشتن

نیروی کافی ندارد؛ می‌توانی میزان درد و رنج یولیا را که بیشتر از يك سال است که از او کلمه‌ای دریافت نداشته است، حدس بزنی.»

اگرچه گرامشی در این محیط جدید نسبت به سالهای فاجعه‌آمیز توری احساس راحت و آرامش می‌کرد، ولی وضع جسمیش همچنان وخیم بود. مایل بود دوباره به درمانگاهی که تخصص در درمان اختلالات عصبی داشت، در فیه‌زوله^۱ نزدیکی فلورانس، منتقل شود. این تقاضا در آوریل ارسال شد. در ۱۲ ژوئیه ۱۹۳۴ پروفیسور ویتوریو پرچینلی^۲ از پزشکان کلینیک کویزی زانانا^۳ رم او را معاینه کرد. سه روز بعد تقاضای مجددی برای انتقالش تقدیم شد. در ۲۲ ژوئیه به تاتیانا نوشت:

امروز صبح تصمیم گرفتم نامه‌ای به تو بنویسم، چون حال من همیشه بدتر بود. حالا نامه را در رختخواب از سر گرفته‌ام. يك دوره طولانی تب باز به سراغم آمده، حرارت من تا ۳۹/۴ درجه بالا رفته است. در این لحظه ۳۸/۴ است... لطفاً کمال سعی را برای ملاقات با کومنداتور^۴ لئو (یکی از صاحب‌منصبان وزارتخانه) بکاربر، چون تصور می‌کنم از همیشه ضرورتر است. فکر می‌کنم توضیح اینکه چرا این درمانگاه خاص در فیه‌زوله انتخاب شده است، مفید باشد زیرا بیش از اندازه کوشیده‌ایم توقعات پلیس را برآورده سازیم؛ من واقع بین هستم و نمی‌خواهم مسائل را نادیده بگیرم یا قایم باشک با آنها بازی کنم... اگر احتمال تأخیر در جواب به این تقاضا می‌دهد، از او بپرس که آیا امکان تعویض محل در خود فورمیا هست یا نه؟ دلیل اینکه امروز حال من بد است این است که دیشب هیچ نخوابیدم؛ افراد خانواده کوزومانو از سفر آمده‌اند، و درست بالای من آمد و شد مداوم است؛ از پنج صبح تا نیمه شب. مرتباً به من اطمینان می‌دهند که تمام خواهد شد؛ ولی حقیقت این است که حال من بسیار بد است و حتی نجوای آهسته‌ای هم کافی است که حال مرا بکلی دگرگون سازد.

در واقع باز تأخیر طولانی دیگری در بررسی تقاضای انتقال در پیش بود. در اواخر تابستان از آنجا که وضع سزاجیش هنوز با مفاد ماده ۱۷۶ مجموعه قوانین منطبق بود، تقاضا را تجدید کرد. این بار تقاضای آزادی مشروط از زندان کرد و اجازه نداشت که محل سکونت نهائی را پس از مشاوره با پزشکان متخصص خود تعیین کند (به این دلیل که من جز در بیمارستانی تخصصی یا در حول و حوش آن نمی‌توانم

1. Fiesole

2. Vittorio Puccinelli

3. Quisisana

4. Commendatore یکی از درجه‌های اشرافی در ایتالیا.

5. Leto

در مکان دیگری مستقر شوم»).

جبههٔ کمک به گرامشی در خارج تقویت شده بود. شمارهٔ نوامبر امداد سرخ نوشته است: «در ایتالیا، موسولینی در صدد کشتن گرامشی است، چون حتی معیارهای موجود در قوانین فاشیستی را هم در مورد او بکار نمی‌برد. طبق این قوانین گرامشی می‌بایست تا به حال آزاد شده باشد.» رومن رولان هم جزوهای منتشر ساخت بسا داستان شهادت گرامشی.

در اکتبر ۱۹۳۴ با آخرین تقاضای او به‌طور رسمی موافقت شد، اما در عمل، «آزادی موقت»، تغییر بسیار ناچیزی در زندگی او داد. نگهبان از جلو اتاق او برداشته شد ولی در بنا و باغ ماند؛ اجازه داشت به خارج از درمانگاه برود؛ ومیله‌های آهنین از پنجره‌هایش برداشته شد. اما در آن زمان دیگر ضعف و ناتوانی به او اجازه نمی‌داد که حرکت کند. چند بار برای پیاده‌روی یا گردشی کوتاه با اتومبیل، همراه تاتیانا، کارلو و - پیرو اسرافا - دوست باوفایش در طول این سالهای درد و رنج به بیرون رفت.

وضعش سخت دارای تناقض بود: رسماً از زندان «آزاد» شده بود، ولی عملاً آزاد نبود که به‌جائی دیگر نقل مکان کند یا در درمانگاهی تخصصی‌تر درمان جوید. چنین اقداماتی با مخالفت رم روبرو بود، که گاه به‌گاه این بدگمانی برایشان پیش می‌آمد که گرامشی قصد فرار دارد. به این ترتیب در ۱۲ فوریهٔ ۱۹۳۵ این یادداشت از طرف پلیس رم به پلیس لیتوریا رسید: «تاتیانا شوکت به کمک آنتونیو گرامشی ترتیب فرار او را که مخارجش توسط ضد فاشیستهای مقیم نیویورک پرداخته می‌شود، داده است.» روز بعد چهار نگهبان موتورسوار وارد فورمیا شدند. در این فضای پر از بدگمانی نقل مکان به فیه‌زوله یا هر محل دیگری که نگهبانی از آن بسادگی درمانگاه کوزومانو نبود، از نظر دولت مورد نداشت. در نتیجه «آزادی موقت» که در اکتبر ۱۹۳۴ اعطا شده بود در نهایت امر هیچ چیز را در زندگی کسی که ذینفع بود تغییر نداد.

گرامشی هنوز موفق می‌شد که اندکی بخواند و بنویسد. ارادهٔ این مردی که درد و رنج او را تا سرحد جنون کشانده بود، در این دوره از زندگیش اراده‌ای فوق‌بشری بود. حتی در این زمان، می‌توانست در مقابل تحلیل‌رفتن چاره‌ناپذیر جسمش و با وجود خستگی مفرط

واکنش نشان دهد و خود را به مرکز آرامی بکشانند: به جای تسلیم شدن یا نومید گردیدن، آخرین نیروهایش را بر کارهای جدی فکر و متمرکز می‌ساخت. پنج دفتری که در توری آغاز شده بود در دوره فورمیا (۱۹۳۴-۳۵) پایان رسید؛ و یازده دفتر دیگر تماماً در کلینیک کوزومانو تدوین شد. در این مدت بیشتر شایق بود که کارهای اولیه را مرور و تصحیح کند، آنها را بسط دهد و بر آنها یادداشت بنویسد. قالب کلی فکرش در این دوره روشنتر شده بود، و رشته موضوعهای وسیع به هم پیوسته‌اش گسترش می‌یافت. اما پایبندی به پیروی دقیق از اصول او را واداشته است که بر صفحه اول دفتر هجدهم (که بیشتر آن کارهای دوباره بر مطالبی است که در دفتر بیست و هشتم آمده است) بنویسد:

مطالب این دفتر، مثل مطالبی که در دفترهای دیگر آمده است، بی‌مرور و مستقیماً در اینجا نگاشته شده است و حکم یادداشت برای کمک به حافظه را دارد. همه مطالب نیاز به مرور دارد و باید با دقت، یکایک مورد تحقیق قرار گیرد، زیرا که شامل مطالبی غیر دقیق است، قیاسهای نادرستی در آن آمده است، و اشتباههای تاریخی در آنها دیده می‌شود. از آنجا که این مطالب بی‌دسترسی به آثاری که به آنها اشاره شده نگاشته شده است، کاملاً محتمل است که پس از مقابله و مقایسه، نیاز به تغییر اساسی داشته باشد، چه بسا ممکن است که دقیقاً عکس آنچه در اینجا آمده است درست باشد.

پنج دفتری که در توری آغاز شد و در فورمیا پایان رسید چنین است: دفتر ۱۸ شامل رساله‌ای است درباره ماتریالیسم تاریخی اثر بوخارین، مطالعاتی درباره «ابزار منطقی تفکر»، درباره «ترجمه‌پذیری زبانهای علمی»، و پیرامون مسأله‌های متنوع فلسفی؛ بعلاوه نکاتی درباره آنتونیو لوبریولا، آلساندرو لوی، ۷، آلساندرو کیاپلی، ۸، لوچانوهر، ۹، جووانی جنتیله، ۱۰، آنتونیو روسمینی، ۱۱، آنتونیو لویوکیو، ۱۲، اتوره چیکوتی، ۱۳، جوسپه رنسی، ۱۴، کورادو بارباگالو، ۱۵، ژرژ سورل، پیر-ژوزف پرودون، ۱۶، هانری دومن، ۱۷، و ج. آ. بورجسه، ۱۸. در دفتر ۲۹ (که

- | | | |
|----------------------------|--------------------------|-----------------|
| 7. Alessandro Levi | 8. Alessandro Chiappelli | 9. Luciano Herr |
| 10. Giovanni Gentile | 11. Antonio Rosmini | |
| 12. Antonio Lovecchio | 13. Ettore Ciccotti | |
| 14. Giuseppe Rensi | 15. Corrado Barbagallo | |
| 16. Pierre-Joseph Proudhon | 17. Henri De Man | |
| 18. G.A. Borgese | | |

فقط شامل ۲۴ صفحه نوشته شده است)، بعضی کارهای قبلی درباره تاریخچه روشنفکران و سازمان مکتبها و فرهنگت از سر گرفته شده است. دفتر ۳۰، که گرامشی عنوانش را یادداشتهای کوتاه برسیاست ماکیاولی^{۱۹} گذاشته است، شامل مطالعاتی است درباره احزاب، تجزیه و تحلیل سیاسی موقعیتها و نیروها، درباره اقتصاد. سزاریس^{۲۰}، سلطه اقتصادی - فرهنگی، کارهای داوطلبانه، وتوده‌های جامعه. تمام مطالبی که درباره فلسفه کروچه است در دفتر سوم آمده است (خود گرامشی آن را با عدد رومی مشخص کرده است). در دفتر ۳۱ فقط دو صفحه نوشته شده است، ابتدای ترجمه یکی از افسانه‌های برادران گریم، که قبلا هم در یکی از دفترها به آن پرداخته بوده است.

ولی گرامشی خود را محدود به مرور و تنظیم مجدد کارهای قبلی خود نکرد. دفترهای فورمیا شامل مطالعات جدید نیز هست. بخصوص دفتر ۶ (درباره مسأله نقد ادبی) و دفتر ۱۰ (یادداشتهای درباره وحدت سیاسی و اعتلای هنری). در اواخر دفتر، دستخط گرامشی مرتعش شده است و بوضوح تحلیل رفتن قوای جسمیش را می‌نمایاند. در تابستان ۱۹۳۵ ناگزیر شد که کار را برای همیشه کنار بگذارد. یعنی قبل از آنکه فرصت داشته باشد که بیشتر یادداشتهایش را مرور کند، یا به آنها نظم دوباره بخشد.

دو ماه پس از آنکه به طور رسمی آزادی موقت به او داده شد، اجازه انتقالش به درمانگاه دیگری صادر شد. در دوم اوت ۱۹۳۵، فورمیا را به قصد کلینیک کویزی‌زانا در رم، ترک گفت.

19. Noterelle sulla politica di Machiavelli

20. Caesarism

۳۰

در بیست و هشتم اوت ۱۹۲۵ پروفسور چزاره فروگونی^۱ گرامشی را معاینه کرد. وضعیتش موجب نومییدی بود: بیماری پات، سل ریوی، فشار خون، به علاوه حملات آنژین و نقرس. با این همه به مبارزه ادامه می داد.

خیلی در فکر یولیا بود. به او باز نامه نوشت. در بیست و پنجم نوامبر به او اظهار داشت: «از زمانی که نوشتن به تو را دوباره شروع کرده‌ام، بسیار آرام‌ترم.» بعد در ۱۴ دسامبر پیشنهاد کرد که یولیا به ایتالیا بیاید:

معتقدم که اگر به ایتالیا بیایی، از هر لحاظ خوب خواهد بود. برای سلامت که ممکن است در اینجا بهبود یابد، و برای من، که پیش از همیشه نیاز دارم که تو را در کنارم حس کنم؛ نیاز دارم که آن رشته‌هایی را که همیشه ما را به هم پیوسته است تجدید کنم؛ هرچند با گذشت سالها، این پیوندها، مجرد و قراردادی شده است. عزیز من، من همیشه انتظار تو را کشیده‌ام، و تو همیشه اساس زندگی من بوده‌ای، حتی وقتی که از تو خبری نمی‌شنیدم، یا فقط نامه‌های گاه‌به‌گاه و سطحی از تو می‌رسید، حتی وقتی به تو نمی‌نوشتم چون نمی‌دانستم چه بگویم؛ و می‌ترسیدم که مبدا بخواهی دیگر تماسی بین ما نباشد. گمان می‌کنم که زمان پایان بخشیدن به این دوره فرا رسیده است و اگر تو پیش من بیایی - چون من از آمدن به پیش تو ناتوانم - می‌توانیم چنین کنیم. من بیشک بسیار ضعیف شده‌ام، و فکر می‌کنم باز یافتن تمام نیروی گذشته‌ام ناممکن است، مع‌هذا تصور می‌کنم که تو بتوانی خیلی کمک کنی، شاید من هم بتوانم مختصری کمک تو باشم، متأسفانه نه‌چندان، ولی لااقل مختصری... نازنین من، می‌گویم که تمام احساس نسبت به تو را در این نامه بگنجانم، حتی اگر این احساس در کلماتی که بکار می‌گیرم آشکار نباشد. در هر حال

1. Cesare Frugoni

بیاد داری که در ۱۹۲۳ هم من فصاحتی نداشتم، ولی می‌دانم که در آن زمان تمام عمق مهرم را نسبت به خود درک می‌کردی، و این مهر عمیق کم نشده است.

احساس من فقط مستحکم‌تر و پخته‌تر شده است، زیرا اکنون دو پسر ما در کنار ما هستند. در ۲۵ ژانویه، باز این دعوت را تکرار کرد: «پس از گذشت این مدت طولانی، پس از گذشت این حوادث بیشمار که درک معنی واقعه‌اش دیگر از من گذشته است، پس از گذشت این سالهای سیاه خفقان و تیردبختی، خود حرف زدن با تو، چون دوستی با دوست، حالم را خوش خواهد کرد... از این‌رو من به این نتیجه قاطع رسیده‌ام که از هر نظر سفر تو به اینجا به حال هردو ما مفید خواهد بود...»

یولیا نیامد. گرامشی با تانی به خاموشی می‌گرائید:

[تاتیانا در آوریل ۱۹۳۶ نوشته است]: قلبش بسیار ضعیف است؛ هرچند از بعضی جهات وضع جسمانی‌اش ممکن است بهتر بنظر رسد، اما حقیقت جز این است. متأسفانه خیال می‌کنم که نینوبکلی زمینگیر شده باشد، در طول این سالها، رنج بسیار کشیده است و حالا اعضای بدنش فرسوده‌تر از آنند که بتوانند او را از این خستگی و ضعف مفرط برهانند. بسیاری از اعضای اساسی صدمات شدید دیده و کم‌و بیش از کار افتاده است.

بنظر می‌رسید - و شاید حقیقت هم همین بود - که از همه چیز بریده است. هیچ مدرکی در دست نیست، که خواسته باشد تماسی دوباره با تولیاتی یا دیگر رهبران یا گردانندگان حزب برقرار کند. در کویزی زانا، کم و بیش آزاد بود، گرچه عمارت از بیرون تحت نظر بود. اگر می‌خواست، بیشک می‌توانست توسط دوستان یا خویشانی که به دیدارش می‌آمدند، با یادداشتی یا دو سطر نوشتنی با حزب تماس بگیرد. ولی هیچ اثری از چنین کوششی یافته نشده است.

بنظر می‌رسد که گرامشی فقط از راه دور به یولیا و پسرانش فکر می‌کرده است. یولیانو را - مگر عکسش را - ندیده بود. دلیو در این زمان دوازده‌ساله بود، بهم نام می‌نوشتند و با گفتگوی سرشار از مهر و شفقت بر این فاصله زیاد غالب می‌آمدند:

دلیوی عزیز... متشکرم که ماما را از طرف من چنان در آغوش گرفتی:

آنتونیو گرامشی

به نظر من باید هر روز، هر صبح، این کار را بکنی. من همیشه به فکر تو هستم؛ و تو را هر صبح در حال درآغوش کشیدن او تجسم می‌کنم؛ و به خود می‌گویم «یولیا و دوپسرم، در همین لحظه، دارند به من می‌اندیشند.» تو برادر بزرگتری ولی باید به یولیک (یولیانو جان) هم بگوئی؛ بنابراین هر روز شما پنج دقیقه با باباه خواهید گذراند. نظرت در این مورد چیست؟ [۲ دسامبر ۱۹۳۶]

حالا دیگر نیروئی در او نمانده بود. تنها امیدی که زنده نگهش می‌داشت، این بود که بزودی و برای همیشه از زندان آزاد خواهد شد؛ دوران محکومیتش در ۲۱ آوریل ۱۹۳۷ پایان می‌رسید. در این فکر بود که به ساردنیا بازگردد و در انزوای مطلق زندگی کند. در این باره به خانواده‌اش نوشته بود.

وقتی پدرش از نقشه او آگاه شد، از هیجان تب‌زده شد. فرانچسکو گرامشی نیز بیمار بود و هفتاد و نه سال داشت. نینورا از سال ۱۹۲۴ دیگر ندیده بود. پسران دیگرش هم از او دور بودند؛ جنارو در اسپانیا بود و در بلبائو^۲ همراه ارتش جمهوریخواه، با فرانکو می‌جنگید؛ ماریو پس از جنگ در ارتش ایتالیا در جبهه حبشه، در افریقا مانده بود؛ و کارلو در میلان بود. کاملاً محتمل بود که بصیرد و حتی یکی از پسرانش در کنارش نباشد. حالا با خبر مسرتبخش بازگشت نینو، دوباره به زندگی امید بسته بود. ادمئا گرامشی بیاد دارد که در این مورد چه گذشته است:

وقتی که محکومیت عمونینو روبه اتمام بود، برای ما نامه نوشت. از ما خواست که برایش اتاقی در سانتولوسورجو پیدا کنیم. در دوران تحصیل در آنجا بود و آب و هوای آنجا مناسب حالش بود. من و قرزینا و دوستی به نام پپینا مونتالدو^۳ به آنجا رفتیم. اتاقی پیدا کردیم، اتاق بسیار قشنگی. بعد به انتظار آمدن عمونینو امروز و فردا می‌کردیم. قرار بود که بیست و هفتم آوریل بیاید، سراسر آن روز را منتظرش بودیم، هر لحظه فکر می‌کردیم که از راه می‌رسد. آن روز تمام شد و نیامد. خیلی دلتنگ بودیم. پدر بزرگ برای ورود پسرش بیتابی می‌کرد. ولی گفتیم که فردا دیگر حتماً خواهد آمد. اما روز بعد زنی به درخانه ما آمد و پرسید: «راست است که نینو مرده؟» ما همه از فرط بهت لال شدیم. زن گفت: «راديو گفت. من از راديو شنیدم.» و آنگاه مردم شروع کردند دسته‌دسته به خانه ما آمدن، همه قصد تسلیت گفتن داشتند. پدر بزرگ حالش خوش نبود، از این رو هیچ کس شهادت این را نداشت که به او این خبر را

2. Bilbao 3. Peppina Montaldo

بدهد. ناگزیر يك نفر از ما جلو در اتاق او مأمور بود تا مانع از دخول مردم شود، مبادا خبر به او برسد. بیشتر وقت من با او بودم؛ دختری بودم، فقط هفده ساله. در لحظه‌ای - و نمی‌دانم چرا - تنه‌ایش گذاشتم و بیرون رفتم. در آشپزخانه بودم که صدای فریاد و ضجه بلند شد، همه به طرف اتاقش دویدیم و پدر بزرگ فریاد می‌زد «قاتلها، آدمکشها، پسر من را کشتند، پسر من را کشتند.» صدایش هنوز در گوشم است، پی هم می‌گفت: «پسر من را کشتند.» و موی سر و ریشش را می‌کند و خودش را می‌زد. برآستی صحنه وحشتناکی بود...

نینو در ساعت چهار و ده دقیقه صبح بیست و هفتم آوریل درگذشت. چهل و شش ساله بود. روز بعد جسدش را بردند که پسوزانند. تاتیانا و کارلو در اتومبیلی در پشت سر جنازه حرکت می‌کردند، در میان توفانی که ناگهان در رم برپا شده بود.

فرانچسکو گرامشی دو هفته پس از مرگ پسرش در شانزدهم مه ۱۹۳۷ مرد. وقتی در بستر مرگ افتاده بود، بارها و بارها نامه‌ای را که پسرش در دهم مه ۱۹۲۸، درست قبل از محاکمه‌اش، به مادرش نوشته بود خواند:

برای آرامش فکر خودم، دلم می‌خواهد، محکومیتم هر چه باشد، شما زیاده از حد وحشتزده و نگران نشوید. می‌خواهم بفهمید و احساس کنید که من زندانی سیاسی هستم و هیچ‌نکرده‌ام که موجب شرمندگی و سرافکنندگی باشد، و بسها هم هرگز چیزی که موجب خجالت و مایه شرم باشد نخواهم داشت. می‌خواهم بدانید که به يك معنی خود من آرزوی زندانی شدن و محکومیت را داشته‌ام، زیرا من نظریاتم را تغییر نخواهم داد و در حقیقت حاضرم جانم را در راه عقایدم نثار کنم، زندان رفتن که چیزی نیست. می‌خواهم بدانید که به همین دلیل من خاطری آرام نخواهم داشت، و از آنچه کرده‌ام ناشاد نخواهم بود. مادر عزیزم خیلی دلم می‌خواست شما را الآن محکم به سینه‌ام می‌فشردم، تا حس کنید چقدر دوستان دارم، و چقدر می‌خواهم شما را از بابت غمی که موجبش بوده‌ام تسلی بخشم. ولی جز این نمی‌توانستم کاری کنم. زندگی همین است، سخت است؛ و پسران اگر بخواهند شرف و افتخارشان را مردانه حفظ کنند، گاه ناگزیرند موجب غم مادران شوند.

